

در کشور مردان

هشام مطر
ترجمه‌ی مهدی غبرایی

نایب به بهشت

این کتاب داستان‌هایی است که مرا به خارج از سرزمینم برداشت. من از سال ۱۹۷۱ بودم و روزی
آنگاه، طرابلس ساکت و آرام بود. من در آنجا بودم و در آنجا بودم. آدم و چاربا و
مورچه بی تادیب ساکنان من در آنجا بودند. آن‌ها کسی را از من نمی‌ترسیدند. آن‌ها از راه
سقفی غیر کثیفی اشیا را از من می‌دزدیدند. آن‌ها از من می‌دزدیدند. آن‌ها از راه
مردم می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.
بر همه تنگناهای من که در آنجا بودم. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.
من گفتم، بی آنکه بدانم که در آنجا بودم. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.
کام برآمده در حال این سبزه‌ها. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.
و حتی را پس بر آنجا بودم. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.

تجزیه‌ی اتاق خوابش. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.
Email: nikoonashraf@yahoo.com
و برگردانده‌ی من در آنجا بودم. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.
خاکستری من در آنجا بودم. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.
بودم که نمی‌توانستم از کنارش بلند شوم. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.
هر یک‌کدامی خیمه‌های من در آنجا بودم. آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها از من می‌ترسیدند.



آخرین تابستانی که مرا به خارج فرستادند یادم می‌آید. ۱۹۷۹ بود و روزی آفتابی. طرابلس ساکت و آرام زیر تیغ آفتاب می‌درخشید. آدم و چارپا و مورچه بی تاب سایه‌ای می‌جستند، تکه‌ی خاکستری نادری از رحمت که سفیدی خیره‌کننده‌ی اشیا را می‌برید؛ اما رحمت حقیقی فقط شب‌ها از راه می‌رسید، نسیمی که بیابان بی‌آب و علف خنکایی بر آن می‌دمید و دریای پرهممه نمناکش می‌کرد، مهمانی بی‌میل که خاموش از خیابان‌های خلوت می‌گذشت، بی‌آن‌که بداند تا کجا مجاز است در این قلمرو ستاره‌ی خودکامه گام بردارد، و حالا این ستاره با وفاداری همیشگی باز طلوع می‌کرد و نسیم رحمت را پس می‌زد. دیگر صبح شده بود.

پنجره‌ی اتاق خوابش چارطاق باز بود و درخت صمغ کنارش خاموش و برگ‌های سبزش در نور بامدادی خجول. تا آسمان از نور بامدادی خاکستری نشده بود، به خواب نرفته بود. حتی در این وقت به قدری آشفته بودم که نمی‌توانستم از کنارش بلند شوم بروم و می‌گفتم مبادا مثل یکی از عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که خود را به مردن زده، ناگهان جستی بزند،

سیگار دیگری روشن کند و مثل چند دقیقه‌ی پیش باز تمناکنان از من بخواهد: «نگو، نگو!»

بابا هیچ وقت نفهمید مامان ناخوش است؛ فقط وقتی بابا پی کار و کاسبی‌اش می‌رفت، مامان ناخوش می‌شد. انگار هر وقت دنیا از او خالی بود، من و او باز ماندگان ابلهی بودیم، صفحه‌هایی خالی که خاطرات زمان زناشویی و چگونگی آن پرش می‌کرد.

می‌نشستم و صورت قشنگ و سینه‌اش را که از نفس نفس زدن بالا و پایین می‌رفت تماشا می‌کردم و نمی‌توانستم از کنارش بروم و چیزهایی که تازه به من گفته بود در سرم دور می‌زد و تکرار می‌شد.

سر آخر از او جدا شدم و رفتم توی رختخواب.

بیدار که شد، آمد سراغ من. سنگینی‌اش را حس کردم که کنارم در تخت فرو رفت، بعد انگشت‌هایش لای موهایم بود. صدای ناخن‌هایش روی مجسمه‌ام مرا یاد روزی انداخت که بد آورده بودم. خرمایی را پیش از آن‌که دو نیمه‌اش کنم به دهن گذاشته بودم و بعد فهمیدم پر از مورچه است، چون تن کوچکشان زیر دندانم غرغر کرد. دراز کشیدم و وانمود کردم خوابم و به صدای نفس‌هایش که اشک‌ها بریده بریده‌اش می‌کرد، گوش دادم.

موقع صبحانه سعی کردم تا آنجا که ممکن است کم حرف بزنم. سکوتم او را عصبی می‌کرد. از غذایی که می‌خواست برای ناهار درست کند حرف زد. پرسید مریبا می‌خواهم یا عسل. گفتم هیچ کدام، اما رفت طرف یخچال و قدری آورد. بعد طبق معمول روزهای بعد از ناخوشی مرا با اتومبیل به گردش برد تا سکوت را بشکنم و به حال عادی خودم برگردم.

تا موتور گرم شود، رادیو را روشن کرد و پیچ را هی چرخاند تا صوت دلنشین عبدالباسط عبدالصمد بلند شد. خوشحال شدم، چون همه می‌دانند که آدم باید ساکت شود و با تواضع به صوت تلاوت قرآن گوش دهد.

درست پیش از آن‌که به خیابان قرقریش، خیابان ساحلی، بیچیم، بهلول